

آفتاب و مهتاب



مهدی عاطف‌راد

نمایشنامه در دو پرده



بازیگران:

آفتاب

مهتاب

رویاه

معلم مدرسه

سنجاب دانا

بچه خرگوشها

کلاغ

پردهی اول

صحنه‌ی اول

(آفتاب و مهتاب در حیاط مدرسه سرگرم بازی هستند. آنها در حال بازی سرود می‌خوانند.)

سرود آفتاب مهتاب چه رنگه؟

ما بچه‌های خرگوش	هستیم ز رنگ و با هوش
نمره‌ها مان همه بیست	معلم از ما راضی‌ست
درسها را خوب می‌خوانیم	هر چیزی را می‌دانیم
عاقل و هوشیاریم	با هم همیشه یاریم

آفتاب مهتاب چه رنگه؟

سرخ و سفید دو رنگه

پاکیزه و تمیزیم	پیش همه عزیزیم
با نظم و انضباطیم	شیرینتر از نباتیم
منظم و مرتب	خوش‌اخلاق و مؤدب
ادب چه چیز خوبی‌ست	بی‌ادب اینجا جاش نیست

آفتاب مهتاب چه رنگه؟

سرخ و سفید دو رنگه

ما بچه‌های خرگوش	نمی‌کنیم فراموش
هر صبح و شب مسواک را	روی تمیز و پاک را
دندان‌ها مان سفید است	مسواک زدن مفید است

ناخن‌های کوتاه است

ناخنِ دراز گناه است

آفتاب مهتاب چه رنگه؟

سرخ و سفید دو رنگه

همه راضی‌اند از ما	از ما گل‌های زیبا
هم مادر و هم پدر	هم خواهر و برادر
هم مدیر و هم ناظم	هم مبصر و معلم
ما گل‌های بهاریم	مایه‌ی افتخاریم

آفتاب مهتاب چه رنگه؟

سرخ و سفید دو رنگه

(روباه در انتهای صحنه، پشت درختی پنهان شده و فقط نیمی از صورت و تنه‌اش پیداست. او در تمام مدت سرود خواندن آفتاب و مهتاب ساکت ایستاده، به سرودشان گوش می‌دهد. پس از تمام شدن سرود، درحالی‌که آفتاب و مهتاب به بازی خود ادامه می‌دهند، روباه پشت درخت با خودش شروع به صحبت می‌کند، بدون این‌که آفتاب و مهتاب متوجهش شوند.)

روباه- خوب، پس که این‌طور. شماها بچه‌های خیلی خوبی هستید. همه چیزتان مرتب و منظم است. درسها را خوب می‌خوانید. نمره‌هاتان همیشه بیست است. دیکته، حساب، فارسی، علوم، انضباط، همه بیست. آن قدر خوبید که همه به شما افتخار می‌کنند. دندانها را صبح و شب مسواک می‌زنید. زلفها را هر روز شانه می‌کنید. به بزرگترها سلام می‌کنید. به همه احترام می‌گذارید. لباسهاتان همیشه تمیز و مرتب است. ناخنهاتان همیشه کوتاه و تمیز است. پس که این‌طور. حالا یک حالی ازتان جا بیاورم که خودتان حظ کنید. یک ادبی نشانتان بدهم که بگویید دست مریزاد! یک آشی برایتان بپزم که سه وجب و نصفی رویش روغن فرداعلا باشد، ادب و تربیت را برای همیشه از خاطرتان ببرد. به من می‌گویند خاله روباه، روباه دم‌سیاه. ها ها ها ها... ها ها ها ها... دشمن تمیزی و انضباط. تا من توی این شهرم، نباید حتی یک بچه مؤدب و باتربیت، توی تمام این شهر باشد. توی این شهر یا جای من است یا جای بچه‌های خوب و درس‌خوان.

حالا باید گوش مالی کوچولویی به شما دو تا وروجک بدهم که هیچ‌وقت فراموشش نکنید... ها ها ها چنان درس ادبی بهتان بدهم که هیچ‌وقت از یادتان نرود... ها ها ها ها... ها ها ها ها.

(روباه، پاورچین پاروچین، از پشت درخت بیرون می‌آید و آهسته به آفتاب و مهتاب نزدیک می‌شود. همین‌که آنها متوجهش می‌شوند، حالتی مهربان و خندان به خود می‌گیرد، با دستان گشاده و آغوش باز به سویشان می‌شتابد و با چرب‌زبانی شروع می‌کند به صحبت کردن با آفتاب و مهتاب.)

روباه- سلام سلام بچه‌ها- خرگوشهای ناغلا- ای دوستهای صمیمی- رفیقای قدیمی- چطور حال شما؟- چاقه دماغ شما؟- سالم و تندرستید؟- یا که بی‌حال و سستید؟- راستی چطور بابا؟- حالش چطوره ماما؟- دماغشون چاقه؟- دشمنشون چلاقه؟- حال دایی چطوره؟- عمو چطور مطوره؟- منو که به جا می‌آرید؟- حتماً به یاد دارید؟- من خاله‌جون روباهم- روباه دم‌سیاهم- ژستی و کج‌کلامم- خیلی قشنگ و ماهم- پوزم کمی درازه- ولی ملوس و نازه- زیرک و باهوشم من- رفیق خرگوشم من- از اون قدیم ندیم- همسایه بودیم ماها- همسفره بودیم با هم- مونس و یار و هم‌دم- نوه خاله‌مه باباتون- نوه دایی‌مه مامان‌جون- سر یه سفره می‌شستیم- از یه کاسه می‌خوردیم- غصه‌هامون با هم بود- شادیهامون با هم بود- شادیهامون فراوون- لبها همیشه خندون- حتماً گفتن براتون- مامان‌جون و باباجون- تو شبهای زمستون- یا روزهای تابستون- قصه از من فراوون- چه قصه‌هایی! آخ جون!- یادتون می‌یاد اون روزا؟- شما دو تا خوشگلا- کوچولو موجهول که بودین- اینقد فضول نبودین- روی دوشم جاتون بود- سرم جای پاتون بود- یکی رو می‌شوندم این ور- یکی رو می‌شوندم اون ور- از بس سواری دادم- از کت‌وکول افتادم- بعدش می‌رفتم بازی- با هم بودیم هم‌بازی- سرم چه دعوها بود- چه فتنه‌ها به پا بود- زانوم متکاتون بود- بالش شبهاتون بود- بودم پرستارتون- یاور و غمخوارتون- به یاد دارید اینا رو؟- بازی اون روزا رو؟- خوب بچه‌های خرگوش- ای عاقلای باهوش- حالا که شدیم با هم دوست- دوستی ما چه نیکوست- صد آفرین مرحبا- بر این دوستی زیبا- جایزه داره والللا- جایزه‌های اعلا- هرگز نشه فراموش- روباه دوسته با خرگوش- هرگز نشه فراموش- روباه دوسته با خرگوش- ... (جمله‌ی آخر چند بار تکرار می‌شود.)

(روباه در حال تکرار این جمله آرام‌آرام جلو می‌آید. خرگوشهای بهت‌زده را که بر جا می‌خکوب شده‌اند، هاج‌وواج زل زده‌اند به او، یکی یکی در آغوش می‌گیرد و به سینه‌ی خود می‌فشارد و سرور و ایشان را می‌بوسد.)

روباه- به به! دسته گل‌های نازنین من! وای وای وای وای! چشم روشن! بزمن به تخته، چه خوب و خوشگل شده‌اید! چقدر بزرگ و کامل شده‌اید! راست راستی که دلم خیلی خیلی برایتان تنگ شده بود-

تنگتر از سوراخ سوزن- گفتم بیایم سری به شماها بزنم، حال و احوالتان را بپرسم، ببینم چطور
مطورید. داشتم می‌رفتم خانه‌تان که شماها را اینجا دیدم. وقتی شنیدم چه خرگوشهای خوب و مؤدب
و مرتبی هستید گل از گلم وا شد، خیلی کیف کردم. به همین دلیل حیفم آمد یک جایزه‌ی درست و
حسابی به شماها ندهم، این همه خوبی را بی‌پاداش بگذارم. نه. انصاف نیست. خوب، خرگوشهای
نازنین، شماها که باهوش و درس‌خوانید، حتماً توی کتابهاتان چیزهایی درباره‌ی چشمه‌ی هوش و
خاصیتهای جادویی آب این چشمه خوانده‌اید یا از معلمتان شنیده‌اید.

آفتاب و مهتاب- چشمه‌ی هوش!؟

روباه- بله. چشمه‌ی هوش.

مهتاب- این دیگه چه جور چشمه‌ایست!؟

روباه- یعنی شماها چیزی ازش نشنیده‌اید؟

آفتاب و مهتاب- نه. نشنیده‌ایم.

روباه- پس خوب گوشهاتان را وا کنید، با دقت به حرفهاتان گوش کنید، ببینید چی می‌گویم. چشمه‌ی
هوش چشمه‌ای است جادویی، با آبی صاف و گوارا، که هر کی ازش نوش جان کند، در یک چشم
به هم زدن، با هوشترین، عاقلترین و بهترین موجود توی تمام دنیا می‌شود. آب این چشمه دارای این
خاصیت جادویی عجیب است که همین که از گلوتهان برود پایین، شما را تبدیل می‌کند به زرنگترین،
خوبترین و دوست‌داشتنی‌ترین فرد جهان، یعنی گل سرسبد تمام موجودات دنیا.

آفتاب و مهتاب- گل سرسبد تمام موجودات دنیا!؟

روباه- بله. گل سرسبد تمام موجودات دنیا. باورتان نمی‌شود؟

آفتاب و مهتاب- نه که باورمان نمی‌شود!

روباه- حق دارید. باور کردنش یک کم سخت است. من هم جای شما بودم باور نمی‌کردم. ولی باور
کنید راست می‌گویم. قسم به تمام مقدسات عالم. آخر مگر تا حالا من به شما دروغ گفته‌ام که این
دفعه‌ی دوم باشد؟ من در تمام زندگی هیچ‌وقت جز حق و حقیقت نگفته‌ام. هیچ‌وقت هم نمی‌گویم.
اصلاً من دروغ گفتن بلد نیستم. پس خاطرتان جمع باشد و با خیال راحت حرفم را باور کنید. مطمئن
باشید من جز حقیقت چیزی به شما نگفته‌ام.

(روباه سرش را می‌آورد نزدیک گوش خرگوشها. با دستهای سرهای آنها را می‌گیرد و
می‌کشد سمت دهانش. بعد با صدایی مرموز در گوششان پچ‌وپچ می‌کند.)

روباه- حالا می‌خواهم شما دو تا دسته گل نازنینم را از یک راز خیلی مهم خبردار کنم.

آفتاب و مهتاب- یک راز خیلی مهم!؟

روباه- بله. یک راز خیلی خیلی خیلی مهم. اما به یک شرط.

آفتاب و مهتاب- چه شرطی؟

روباه- به این شرط که قول بدهید این راز خیلی خیلی مهم بین خودمان سه تا بماند، به هیچکس

چیزی بروز ندهید. قول می‌دهید؟

آفتاب و مهتاب- قول می‌دهیم.

روباه- خوب. حالا که قول دادید، پس بدانید که چشمه‌ی هوش توی حیاط خانه‌ی من است و اختیار

آبش دست من است. به هر کسی دلم بخواهد از آبش می‌دهم، به هر کسی دلم نخواهد نمی‌دهم.

آفتاب و مهتاب- راست می‌گویی، خاله جون روباه؟

روباه- معلوم است که راست می‌گویم. حالا هم چون خبردار شدم شماها بچه‌های خیلی خوب و

باتربیتی هستید، می‌خواهم یک جایزه‌ی خیلی خیلی عالی به شما دو تا بدهم.

آفتاب و مهتاب- چه جایزه‌ای؟

روباه- حدس بزنید.

آفتاب و مهتاب- نمی‌توانیم.

روباه- باشد. خودم می‌گویم. تصمیم گرفته‌ام به شما دو تا کاسه‌ای از آب چشمه‌ی هوش بدهم، نوش

جان کنید، بشوید بهترین بچه‌های دنیا.

آفتاب و مهتاب- به ما دو تا؟!؟

روباه- بله. به شما دو تا. آخر چه کسی بیشتر از شما دو تا ناقلا لیاقت دارد بهترین بچه‌ی دنیا بشود؟

خوب و خوش اخلاق نیستید؟ که هستید. با تربیت و مؤدب نیستید؟ که هستید. زرنگ و تمیز نیستید؟

که هستید. باهوش و فهمیده نیستید؟ که هستید. پس با این همه خوبی حیف نیست که از آب این

چشمه‌ی جادویی بی‌بهره بمانید؟ راست راستی که حیف است. پس حالا شما دو تا همین جا باشید، از

جاتان تکان نخورید، به کسی هم چیزی نگوئید، تا من بروم، کوزه‌ای از آب چشمه‌ی هوش پر کنم،

برایتان بیاورم، یکی یک کاسه بدهم نوش جان کنید، بشوید بهترین و باهوش‌ترین و زرنگ‌ترین و

مؤدب‌ترین و قوی‌ترین بچه توی تمام دنیا.

آفتاب و مهتاب- چشم خاله جون روباه.

روباه- فقط یادتان نرود قول دادید این راز بین خودمان بماند، به هیچکس چیزی نگوئید، چون اگر

خدای نکرده، کسی خبردار شود، اثر آب چشمه‌ی هوش از بین می‌رود. این را خوب به‌خاطر

بسپارید.

آفتاب و مهتاب- چشم خاله جون روباه.

روباه- پس همین جا منتظرم باشید که الان برمی‌گردم.

صحنه‌ی دوم

(گفت‌وگوی آفتاب و مهتاب- سپس پیوستن معلم مدرسه و بچه‌خرگوش‌ها به آن دو.)

مهتاب- وای خداجون! چه حرفهای عجیبی! یعنی راست است؟ چشمه‌ی هوش! راز! بهترین بچه‌های دنیا! من که باورم نمی‌شود. گمانم دارم خواب می‌بینم. مثل یک رؤیای شیرین می‌ماند. (چشمهایش را می‌مالد تا مطمئن شود بیدار است.) ولی نه. من که بیدارم. یعنی امکان دارد با خوردن آب چشمه‌ی هوش، ما بهترین بچه‌های دنیا بشویم، بشویم گل سرسید تمام بچه‌های جهان؟ وای که چه خاله‌جان شیرین‌زبان مهربانی!

آفتاب- یعنی تو حرفهای روباه دم‌سیاه را باور می‌کنی؟

مهتاب- معلوم است باور می‌کنم. چرا باور نکنم. مگر تو باور نمی‌کنی؟

آفتاب- نه. من که هیچ جوری باورم نمی‌شود. این روباه از آن روباه‌های کلک است. حقه‌بازتر از او خودش است. مثل روز روشن است که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است.

مهتاب- یعنی چی کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است. مگر می‌شود زیر نیم‌کاسه کاسه باشد؟

آفتاب- این یک مثل قدیمی‌ست. یعنی نقشه‌ای برای ما کشیده و خوابی دیده، می‌خواهد به ما کلک بزند.

مهتاب- یعنی تمام حرفهایش دروغ است؟

آفتاب- من که این‌طوری فکر می‌کنم. غلط نکنم حقه‌ای توی کار این روباه دم‌سیاه است.

مهتاب- ولی مگر خاله‌جون روباه نگفت هیچ‌وقت دروغ نگفته، هیچ حقه‌ای هم توی کارش نیست؟

آفتاب- آخر مگر تو نمی‌دانی که روباه‌ها به دروغ‌گویی و حقه‌بازی مشهورند؟

مهتاب- می‌دانم. ولی این روباه از آنهایی که توی قصه‌ها خوانده‌ایم یا شنیده‌ایم نیست. این خاله‌جان روباه است. ندیدی چقدر خوش‌رو و مهربان و شیرین‌زبان بود؟ این یکی ما را خیلی دوست دارد و

خوبی‌مان را می‌خواهد. مگر نشنیدی می‌گفت که با پدرمادرمان دوست بوده، با ما هم‌بازی بوده؟

آفتاب- ولی من هیچ‌کدام از حرفهایش را باور نمی‌کنم. تو می‌خواهی باور کنی، باور کن.

(معلم مدرسه و چند بچه‌خرگوش وارد حیاط مدرسه می‌شوند.)

مهتاب- اصلاً تو به همه بدبینی.

آفتاب- تو هم زیادی خوش بینی.

معلم- سلام بچه ها.

آفتاب و مهتاب- سلام از ماست. ببخشید. سرمان گرم صحبت بود، متوجه شما نشدیم.

معلم- حالتان خوب است بچه های نازنینم؟

آفتاب و مهتاب- بله. خیلی ممنون.

معلم- خوب بچه های عزیزم، بگویید ببینم بحثتان سر چیست؟ بگویید شاید بتوانم کمکتان کنم.

آفتاب- اجازه؟ جریان این است که چند دقیقه پیش روباه اینجا بود...

مهتاب- (با ناراحتی به آفتاب اشاره می کند و دستش را جلوی دهان او می گیرد.) نگو. نگو.

آفتاب- برای چی؟

مهتاب- مگر یادت نیست خاله جان روباه گفت این یک راز است و هیچکس نباید ازش خبردار شود،

وگرنه اثرش از بین می رود؟

معلم- جریان چیست؟ من که از حرفهایتان سردر نمی آورم. یکتان درست و حسابی برایم بگوید اینجا

چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟ آفتاب، تو ماجرا را تعریف کن ببینم جریان چیست.

آفتاب- چشم. اجازه؟ چند دقیقه پیش روباه اینجا بود.

معلم- روباه؟ کدام روباه؟

آفتاب- روباه دمسیاه.

معلم- روباه دمسیاه؟ همان روباه متقلب حقه باز؟ مگر دستم به او نرسد، وگرنه خوب خدمتش خواهم

رسید، حق آن دغل کار را کف دستش خواهم گذاشت. درس خوبی به او بدهم که هیچ وقت فراموشش

نشود. او حقه بازترین روباه این شهر است. در دروغ گوئی و فریب کاری رودست ندارد. مگر شماها

جنس خرابش را نمی شناسید؟

مهتاب- نه!

معلم- خوب. بقیه ی ماجرا را تعریف کن، ببینم بعدش چی شد.

آفتاب- اجازه؟ ما داشتیم بازی می کردیم که روباه دمسیاه آمد پیش ما، به من و مهتاب گفت چون ماها

بچه های خوبی هستیم، می خواهد به ما جایزه بدهد. بعدش گفت توی خانه اش چشمه ای هست به نام

چشمه ی هوش که هر کی از آبش بخورد...

مهتاب- (ناراحت) نگو. نگو. خاصیتش از بین می رود.

معلم- (با لحنی عصبانی و تهدیدآمیز) ساکت باش مهتاب. این قدر پابرهنه ندو وسط حرفش. بگذار

ببینم چی می گوید... تعریف کن آفتاب.

آفتاب- ...اجازه؟ که هر کی از آتش بخورد به یک چشم به هم زدن می‌شود بهترین بچه‌ی دنیا. حالا هم رفته برای من و مهتاب یک کوزه از آن آب بیاورد تا ما بخوریم، بشویم بهترین بچه‌های دنیا.

معلم- شما هم حرفهای او را باور کردید؟

آفتاب- من باور نکردم، ولی مهتاب باور کرده.

معلم- مگر شماها شعر روباه و زاغ را توی کتاب فارسی‌تان نخوانده‌اید؟

آفتاب و مهتاب- اجازه؟ چرا.

معلم- حتماً حفظش هم کرده‌اید.

آفتاب و مهتاب- اجازه؟ بله.

(معلم به بچه‌هایی که همراهش وارد مدرسه شده‌اند و بعضیشان دارند بازی می‌کنند، بعضی دیگر

دارند به صحبت‌های او و آفتاب و مهتاب گوش می‌دهند یا با هم حرف می‌زنند، اشاره می‌کند.)

معلم- آهای بچه‌ها. یک دقیقه ساکت باشید. همگی بیایید اینجا، ببینید چی می‌گویم.

(بچه‌ها می‌آیند جلو. دور معلم و آفتاب و مهتاب حلقه می‌زنند.)

معلم- شماها شعر روباه و زاغ را از حفظید؟

بچه‌ها- بله.

معلم- خوب پس همگی با هم این شعر را با صدای بلند می‌خوانیم تا مهتاب هم یادش بیاید که روباه‌ها

چه موجودات حقه‌بازی هستند. همگی آماده‌اید؟

بچه‌ها- بعله.

معلم- پس شروع می‌کنیم. حاضر؟ آماده؟ یک... دو... سه.

شعر روباه و زاغ

زاغکی قالب پنیری دید

به دهن برگرفت و زود پرید

بر درختی نشست در راهی

که از آن می‌گذشت روباهی

روبه پرفریب و حیلت‌ساز

رفت پای درخت و کرد آواز

گفت: "بهبه، چهقدر زیبایی!"

چه سری، چه دمی، عجب پایی!

پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ
گر خوش‌آواز بودی و خوش‌خوان
نبدی بهتر از تو در مرغان."
زاغ می‌خواست قارقار کند
تا که آوازش آشکار کند
طعمه افتاد چون دهان بگشود
روبهک جست و طعمه را بر بود.

معلم- داستان حقه‌بازی روباه را شنیدی مهتاب جان؟ حالا برای این که هم مهتاب، هم بقیه‌ی بچه‌ها با دغل‌کاری روباهها بیشتر آشنا شوند، و هیچ‌وقت فریب زبان چرب و نرم این موجود مکار فریب‌کار را نخورند، می‌خواهم داستان دیگری از روباه برایتان بگویم. این داستان ماجرای روباه و خروس است. پس خوب گوش کنید و بشنوید داستان روباه و خروس را.

شعر روباه و خروس

معلم- از کنار روستایی می‌گذشت
روزگاری
حیله‌گر روباه مکاری
در پی شام و ناهاری
خسته و نالان به دنبال شکاری
ناگهان آن دورها افتاد چشمش بر خروسی
یک خروس خوشگل ناز و ملوسی
تاج او چون تاجی از گلها
غیبش چون لاله‌ی صحرا
بالهای او طلایی
قد و بالایش حنایی
هر پرش یک رنگ
قرمز و آبی و سبز و زرد
چشم‌ها را خیره می‌کرد.

پیش رفت و پیشتر روباه بس آرام
گشت نزدیک خروس
کمکم آن ظاهر فریب چاپلوس
با صدایی مهربان و رام
گفت: "ای عالی جناب! ای حضرت والا! سلام
دوست بودم بنده با مرحوم بابایت
مخلص ایشان و فرزند گرامیشان
بودم و هستم
چه خوش آوا بود باباجان
چشم‌ها می بست و می زد زیر آوازی چه خوش آهنگ
چه چه اش با چشمهای بسته پیران را جوان می کرد
غمخوران را شادمان می کرد
من ندیدم خوش صداتر از پدرجانت
هر کجا گشتم
بین مرغان و خروسان در همه عالم
ای گرامی سرور من!
ای خروس دلبر من!
ای به قربانت پدرجانت، تو آیا می توانی
همچون او با چشمهای بسته آوازی خوش و زیبا بخوانی؟"
چون که بشنید این سخنها را خروس جاهل و نادان
برد از یاد او که چه حیوان مکاری ست آن روباه بس موذی
شد فراموشش سخنهای بزرگانی که او را برحذر می داشتند از حیلای روباه
گفته بودندش:
"این نصیحت را مکن هرگز فراموش
هیچ روباهی نباشد دوست با مرغ و خروسی
ای خروس عاقل و باهوش!"
بالهایش را تکانی داد
باد در غبغب بینداخت
گفت: "خواهی دید اینک من نکوتر نغمه می خوانم
یا که مرحوم پدرجانم."
بست آن گه چشمهایش را

شد به خود مغرور
چشم عقل و هوش او شد کور
با تمام قدرتش سر داد آواز بلندی
خواند قوقولی قوقو... با بانگ گرم و دل‌پسندی
چون که فرصت را مناسب دید آن روباه
جست از جا و به دندان برگرفت او را
و فراری شد به سوی کوهها و دشتهای دور و ناپیدا
شد اسیر چنگ و دندانش خروس ساده‌دل
که هنوز از سرنوشت شوم خود غافل
غرق در آواز بود آن خیره‌سر، می‌خواند قوقولی قوقو
نغمه می‌خواند او
بی‌خبر از آن که تا یک ساعت دیگر
لقمه‌ی چپ می‌شود ناگاه
بعد از آن هم آن خروس افسوس
میهمان معده‌ی روباه خواهد شد
عمر او کوتاه خواهد شد
می‌شود خاموش آن‌گه نغمه‌های او
قوقولی قوقو، قوقولی قوقو
قوقولی قوقو...

یکی از بچه‌خرگوش‌ها- به افتخار شعر قشنگ معلم عزیزمان یک کف مرتب بزنید.

(بچه‌خرگوش‌ها به گرمی دست می‌زنند و هورا می‌کشند و ابراز احساسات می‌کنند.)

بچه‌خرگوش‌ها- بییب هورا. بییب هورا. بییب هورا.

معلم- شرمندهام نکنید بچه‌ها. خیلی ممنون. حالا که این داستان را شنیدید، خوب حواستان را جمع

کنید تا هیچ‌وقت فریب روباه‌های خوش‌ظاهر و چرب‌زبان حقه‌باز را نخورید.

(معلم رو می‌کند به آفتاب و مهتاب.)

معلم- و اما شما دوتا. خوب گوش کنید ببینید چی می‌گویم. من و این بچه‌ها داریم می‌رویم برای

زنگ ورزشتان چند تا توپ و مقداری طناب و حلقه و از این جور وسایل بازی بخریم. شما دو تا

خوب حواستان را جمع کنید. اگر دوباره سروکله‌ی روباه دم‌سیاه بدجنس پیدا شد، سرش را گرم کنید

تا ما برگردیم، دسته‌جمعی حسابی خدمتش برسیم. مبادا گول حرفهایش را بخورید. خوب چشمهاتان

را باز کنید و مراقب اوضاع باشید.

آفتاب- چشم. شما خیالتان راحت باشد.

معلم- پس بچه‌ها زودتر برویم که زودتر هم برگردیم، درس خوبی به این روباه دم‌سیاه حقه‌باز بدهیم.

بچه‌ها- چشم. ما حاضریم.

معلم- پس راه بیفتید که دیر شد.

(بچه‌خروش‌ها و معلم خارج می‌شوند. فقط آفتاب و مهتاب در صحنه می‌مانند.)

صحنه‌ی سوم

(گفت‌وگوی آفتاب و مهتاب، سپس آمدن روباه و بقیه‌ی ماجرا)

آفتاب- حالا قبول کردی که حق با من بود؟

مهتاب- نه. هنوز قبول نکرده‌ام.

آفتاب- یعنی هنوز فکر می‌کنی روباه می‌خواهد کاری کند که تو بهترین بچه‌ی دنیا شوی؟

مهتاب- بله. این‌طور فکر می‌کنم.

آفتاب- چقدر آدم از بی‌عقلی تو لجش می‌گیرد. راست‌راستی که خیلی نادانی مهتاب. حتا از زاغ و

خروس شعرهایی که الان شنیدیم هم نادانتری.

مهتاب- آخر من که تا حالا از روباه بدی ندیده‌ام. این حرفها هم که درباره‌اش می‌زنند همه‌اش قصه

است. برای ترساندن ما بچه‌هاست. معلوم نیست حقیقت داشته باشد. من که تا با چشمهای خودم

دشمنی روباه را نبینم باورم نمی‌شود. حیف خاله‌جان روباه نیست که این حرفها را پشت سرش

می‌زند؟ خاله‌جان روباه به آن مهربانی، به آن خوش‌زبانی. چه جوری دلتان می‌آید بدش را بگویید؟

غیبت گناه دارد.

آفتاب- پس تو جایزه‌ی خاله‌جان روباهت را قبول کن، ببینیم بهترین بچه‌ی دنیا می‌شوی یا نه، ولی

از من نخواه این کار را بکنم.

(در این هنگام روباه با یک کوزه و دو کاسه، دزدانه وارد حیاط مدرسه می‌شود. اول دور و

برش را با احتیاط می‌پاید، بعد پاورچین پاورچین، و در حال زمزمه می‌آید وسط صحنه.)

روباه- هرگز نشه فراموش- روباه دوسته با خرگوش- هرگز نشه فراموش- روباه دوسته با

خرگوش...

(به آفتاب و مهتاب نزدیک می‌شود.)

دوباره سلام دسته‌گل‌های نازنینم. دیدید چه زود برگشتم؟ آفرین بر شماها که به حرفهام گوش کردید،

همین جا منتظرم مانندید. به کسی که نگفتید مرا دیده‌اید، با هم حرف زده‌ایم؟

آفتاب و مهتاب- نخیر.

روباه- آفرین. هزار آفرین. حالا به من ثابت شد شما دو تا بچه‌های خیلی خوبی هستید. برای همین طبق قولی که به شما دادم، کوزه‌ای از آب چشمه‌ی هوش برایتان آورده‌ام تا نوش جان کنید و بهترین بچه‌های دنیا بشوید. بفرمایید این هم جایزه‌ی من برای شما دو تا نورچشمی عزیز نازنین.

(کاسه‌ها را از آب کوزه پر می‌کند و به آفتاب و مهتاب تعارف می‌کند.)

بفرمایید. بگیرید، سر بکشید تا ببینید چه اتفاق عجیبی می‌افتد، چطور در یک چشم به هم زدن می‌شوید گل سرسبد تمام بچه‌های دنیا.

(آفتاب و مهتاب در گرفتن کاسه‌ها تردید دارند و حیران و سرگردان دورویشان را نگاه می‌کنند.)

روباه- نترسید. نگران هم نباشید. بگیرید عزیزان نازنینم. منتظر چی هستید؟ عجله کنید. وقت را تلف نکنید. وقت طلاست. حیف است حتی یک ثانیه‌اش هم تلف شود.

(روباه کاسه‌ها را به زور می‌دهد دست آفتاب و مهتاب و آنها را تشویق به نوشیدن می‌کند.)

حالا اجازه بدهید یک ورد مخصوص به آب چشمه بخوانم تا اثرش بیشتر شود. بعد من تا سه می‌شمارم و شما چشمه‌ایتان را می‌بندید، یک نفس آب چشمه را تا ته نوش جان می‌کنید. بعد از تمام شدن آب، چشمه‌ایتان را باز می‌کنید و با چشمه‌های خودتان می‌بینید که چه اتفاق خوبی می‌افتد.

(روباه با ادای طواری مخصوص دور آفتاب و مهتاب می‌چرخد و دست‌هایش را به طرزی عجیب تکان می‌دهد و دور هم می‌گرداند. تقلید جادوگرها را درمی‌آورد.)

اجی مجی لاترجی- تو آب سد کرجی- نادونو با هوش می‌کنی- آدمو خرگوش می‌کنی- جاهلو عاقل می‌کنی- صد کار مشکل می‌کنی- هر کسی که از تو خورد- خوبترین بچه شود- عاقل و فرزانه شود- بچه‌ی جانانه شود- زیرک و هشیار شود- ساعی و پرکار شود- تنبل ز تو زرنگ شود- زشت ز تو قشنگ شود- غنچه‌ی بوستان شود- نمونه در جهان شود.

اجی مجی لاترجی- تو آب سد کرجی- قوتتو زیاد کن- این بچه‌ها رو شاد کن- کاری بکن که خرگوش- گردد زرنگ و باهوش- باهوشتر از دیگران- خوبترین در جهان- اجی مجی لاترجی- اجی مجی لاترجی- اجی مجی لاترجی.

(روباه چند بار دست‌هایش را به طرف کاسه‌ها باز و بسته می‌کند و به کاسه‌ها فوت می‌کند.)

خوب بچه‌ها! حالا دیگر وقتش رسیده که آب کاسه‌تان را سر بکشید. شما چشمه‌ایتان را ببندید. من تا سه می‌شمرم. وقتی شمردم تمام شد، شما یک نفس آب کاسه را سر می‌کشید. حاضرید؟

آفتاب و مهتاب- بله.

روباه- آماده. یک... دو... سه.

(مهتاب چشمه‌ایش را می‌بندد و آب کاسه را یک‌نفس سر می‌کشد، ولی آفتاب چشمه‌ایش را نمی‌بندد. او آب کاسه‌اش را می‌ریزد روی زمین. ناگهان برقی می‌درخشد و به دنبالش رعدی

مهیب می‌غرد. صدای جیغ آفتاب و مهتاب شنیده می‌شود. هم‌زمان با جیغ آن دو، چراغها خاموش و صحنه تاریک می‌شود. پس از مدتی چراغها روشن می‌شود. مهتاب با صورت سیاه و لباسهای کثیف روی زمین ولو شده. آفتاب وحشتزده کنارش ایستاده.)

آفتاب- مهتاب. مهتاب. صدایم را می‌شنوی؟ مهتاب. با توام. مهتاب.

مهتاب- (با صدای کلفت) چی‌یه؟ چه خبره؟

آفتاب- (با حیرت و وحشت) این تویی مهتاب؟ چرا این جوری شده‌ای؟

مهتاب- چه جوری؟

آفتاب- زشت و کثیف و سیاه. وای وای وای! چه بلایی سرت آمده؟ کی به این روزت انداخته؟

مهتاب- (نگاهی به خودش می‌اندازد. بعد وحشتزده از جا می‌پرد.) او! یعنی این منم؟ (بعد می‌زند

زیر گریه.) خاک عالم به سرم! چرا این جوری شدم؟

آفتاب- حالا باید چه کار کرد؟

(صحنه باز تاریک می‌شود. فقط دو رشته نور باریک قرمز که نشانه‌ی چشمهای شرارت‌بار روباه‌اند، در انتهای صحنه می‌درخشند. صدای روباه از دور شنیده می‌شود. صدا آمرانه و تحکم‌آمیز است، و در فضا می‌پیچد و طنین می‌اندازد.)

صدای روباه- هر کی که آب چشمه را خورده خوب گوشه‌هایش را وا کند، به حرفهای من با دقت گوش بدهد. او باید از این به بعد گوش به فرمان من باشد. مطیع دستورهای من باشد. هر کاری می‌گویم بکن، بکند، هر کاری می‌گویم نکن، نکند. به حرف پدر و مادرش گوش نکند. درس نخواند. به حرف معلم و ناظم و مدیر گوش نکند. بی‌ادب و بی‌تربیت باشد. نامرتب و نامنظم باشد. کثیف باشد. همه را اذیت بکند. کارهای خطرناک بکند. با بچه‌های دیگر دعوا و کتک‌کاری بکند. فحش‌های بد بد بدهد. ده کجی کند. دندانهایش را هیچ‌وقت مسواک نکند. شانه به موهایش نکشد. ناخنهایش همیشه بلند و پر از چرک و کثافت باشد. لباسهای نامرتب و کثیف باشد. سر و صورتش را نشوید. از حمام کردن و دست و رو شستن فراری باشد. به بزرگترها سلام نکند، احترام هم نگذارد. مراعات کوچکترها را نکند. هیچ‌وقت هیچ کار خوبی نکند. عوضش تا می‌تواند کار بد بکند، تا بشود بدترین و بی‌تربیت‌ترین بچه دنیا... ها ها ها ها... ها ها ها ها... ها ها ها ها... ها ها ها ها...

پایان پرده اول

پرده دوم

صحنه‌ی اول

(بچه‌خروش‌ها در حیاط مدرسه دور هم جمع شده‌اند. همه ناراحت و نگران‌اند. مهتاب در صحنه نیست. بچه‌ها دسته‌جمعی سرود "چاره جویی" را می‌خوانند.)

سرود چاره جویی

به فکر چاره باشید	آی بچه‌ها بیایید
یک روزی کرد بی‌هوشی	خرگوش بازیگوشی
روباه دم‌سیاهی	فریب دادش روباهی
هوشو فراموش کرد	به حرف او گوش کرد
با سر تو چاله افتاد	عقلشو دست او داد
غم فایده‌ای نداره	حالا شده بی‌چاره

آی بچه‌ها بیایید

به فکر چاره باشید

از خواب او را پراندند	هرچی به گوشش خواندند
خواب کافی‌یه هشیار شو	گفتند به او بیدار شو
دوستی با او گناهه	حقه‌بازه روباهه
از پشت بام نیفتی	بیا تو دام نیفتی
چشمه‌اشو خوب نکرد و	گوش ندادش به حرفها
دردش نداره درمون	حالا شده پشیمون

آی بچه‌ها بیایید

به فکر چاره باشید

دشمن خود را شاد کرد	به رویاه اعتماد کرد
عقل او نو دزدیده	رویاه خیر ندیده
آرزو هاش بر آبه	حالش چقدر خرابه
کارش ناله و آهه	روزش چو شب سیاهه
خوابش شده پریشون	همه ازش گریزون
اما شده بدترین	میخواست باشه بهترین

آی بچه‌ها بیایید

به فکر چاره باشید

کسی ازش راضی نیست	تو کارنامه‌ش یه ۲۰ نیست
می‌گن که درس نخونده	صفرهای کله‌گنده
بداخلاق و بی‌ادب	لباس‌هاش نامرتب
مو هاش شونه نخورده	مسواکو از یاد برده
حمومش ماه به ماهه	ناخن‌هاش سیاهه
عاقبتش همینه	دوستی با رویاه اینه

آی بچه‌ها بیایید

به فکر چاره باشید

صحنه‌ی دوم

(معلم وارد صحنه می‌شود و به سمت بچه‌ها می‌آید.)

معلم- بچه‌ها می‌دانم چه قدر ناراحتید. حق هم دارید. وقتی آدم می‌بیند بهترین دوستش فریب ناکس حقه‌بازی را خورده، چه‌طوری می‌تواند ناراحت نباشد؟ بارها به شما گفته‌ام که با افراد بد نباید دوستی کنیم. نباید به حرف کسانی که نمی‌شناسیمشان اعتماد کنیم. ولی مهتاب نادانی کرد و افتاد توی دام روباه دغل‌کار. با این وجود شماها ناراحت نباشید، چون ما تمام تلاشمان را می‌کنیم تا او را از این گرفتاری نجات بدهیم. الان من پیش سنجاب دانا بودم. می‌دانید که سنجاب دانا چه قدر عاقل و باهوش است و با تدبیری که دارد چه‌طوری گره کور مشکلات را با زیرکی باز می‌کند. شماها که او را خوب می‌شناسید؟

بچه‌خرگوش‌ها- بله.

معلم- او مشکل‌گشای شهر ماست و تنها کسی‌ست که برای هر درد بی‌درمانی یک داروی شفابخش دارد. من ماجرا را برایش تعریف کردم. او قول داد کمکمان کند.

بچه‌خرگوش‌ها- (هیجان زده) اجازه؟ چه‌جوری؟

معلم- سنجاب دانا الان توی راه است. دارد می‌آید اینجا تا خودش با شما صحبت کند و بگوید چه‌کار باید بکنید تا دوستان نجات پیدا کنند. دیگر همین حالاها باید پیدایش بشود.

(سنجاب دانا عصازنان وارد می‌شود. عینکی بزرگ بر چشم زده. لحظه‌ای می‌ایستد تا نفس تازه کند.)

سنجاب دانا- (نفس نفس زنان) بچه‌ها سلام.

بچه‌خرگوش‌ها- سلام سنجاب دانا.

سنجاب دانا- حالتان چه‌طور است، بچه‌خرگوش‌های نازنینم؟

بچه‌خرگوش‌ها- خوبیم. خیلی ممنون. حال شما چه‌طور است سنجاب دانا؟

سنجاب دانا- من هم به لطف شما خوبم.

آفتاب- اگر می‌شود لطف کنید، ما را راهنمایی کنید، بگویید چه‌طوری می‌توانیم مهتاب عزیزمان را به حال اولش برگردانیم.

بچه‌خرگوش‌ها- آخر ما خیلی دلمان برایش می‌سوزد.

سنجاب دانا- بله بچه‌ها. متوجهم. وقت را نباید تلف کرد. پس بهتر است هرچه زودتر برویم سر اصل مطلب. معلم گرامیتان تمام ماجرا را برایم تعریف کرد. بچه‌ها، شما باید بدانید آبی که مهتاب خورده، آب چشمه‌ی هوش نبوده، بلکه آب چشمه‌ی بی‌هوشی بوده.

بچه‌خرگوش‌ها- آب چشمه‌ی بی‌هوشی!؟

سنجاب دانا- بله بچه‌های عزیز. تعجب نکنید. در انتهای جنگل ما چشمه‌ای هست به نام چشمه‌ی بی‌هوشی که هر کی از آبش بخورد عقل و هوشش را از دست می‌دهد، دیگر درست را از نادرست تشخیص نمی‌دهد. چنین کسی اراده‌اش را هم از دست می‌دهد. او دیگر به حرف هیچ‌کس حتا پدر و مادر و آموزگارش گوش نمی‌دهد. فقط به حرف کسانی که نابه‌کار و خلاف‌کارند گوش می‌دهد. چنین کسی ممکن است هر کار زشت و بدی انجام بدهد. خلاصه آب این چشمه خیلی مضر است. ماها همگی باید خیلی مراقب باشیم و تا می‌توانیم از این چشمه دوری کنیم، چون با کمی بی‌احتیاطی ممکن است همان بلایی سرمان بیاید که سر مهتاب آمد.

آفتاب- اجازه؟

سنجاب دانا- چی‌یه جانم؟

آفتاب- چه‌طوری می‌شود اثر این آب را از بین برد؟

سنجاب دانا- الان به شما راهش را نشان می‌دهم که چه‌طوری با کمک هم می‌توانیم مهتاب را به حال اولش برگردانیم. فقط باید کمی صبر و حوصله داشته باشید... چی داشتیم می‌گفتم؟ آهان. داشتیم از چشمه‌ی بی‌هوشی می‌گفتم. کنار این چشمه سبزه‌ها و گیاههایی می‌روید که شیرهی آنها می‌تواند اثر آب چشمه‌ی بی‌هوشی را از بین ببرد. شاید بدانید که یکی از دانشهای من، علم تهیه شربت‌های شفابخش از گیاهان گوناگون برای درمان ناراحتیها و بیماریهای مختلف است. حالا برای شما هم شربتی از شیرهی علفهای معجزه‌گر کنار چشمه درست کرده‌ام که ناراحتی دوستتان را بر طرف می‌کند و او را خیلی زود خوب خوب می‌کند.

آفتاب- مثل اولش؟

سنجاب دانا- بهتر از اولش.

(سنجاب دانا شیشه‌ای از جیب لباسش بیرون می‌آورد و به بچه‌خرگوش‌ها نشان می‌دهد.)

اینهاش بچه‌ها. این دواي درد دوست شماست.

آفتاب- (ذوق زده) اجازه؟ یعنی اگر این دوا را بخورد برمی‌گردد به حال اولش؟

سنجاب دانا- بله. اما به یک شرط.

بچه‌خرگوش‌ها- به چه شرطی؟

سنجاب دانا- شرطش این است که باید این شربت را همان کسی به مهتاب بدهد که آب چشمه‌ی بی‌هوشی را به او داده.

بچه‌خرگوش‌ها- یعنی روباه دم‌سیاه؟

سنجاب دانا- بله. روباه دم سیاه.

آفتاب- ولی چه‌طوری می‌توانیم روباه را وادار به این کار کنیم؟ به طور حتم او قبول نخواهد کرد.

بچه‌خرگوش‌ها- بله. آفتاب راست می‌گوید. او هیچ‌وقت حاضر نمی‌شود این کار را بکند.

سنجاب دانا- نگران نباشید. فکر این را هم کرده‌ام. من نقشه‌ای دارم. حالا همگی بیایید جلو تا در گوشتان بگویم چه نقشه‌ای دارم. فقط مواظب باشید کسی صدایمان را نشنود، چون دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد، ممکن است حرفهایمان را بشنود، برود به روباه خبر بدهد، نقشه‌مان نقش بر آب شود. خوب، بیایید جلو. آهان. باز هم جلوتر. خوب. حالا همگی بادقت گوش بدهید، ببینید چی می‌گویم.

(بچه‌خرگوش‌ها، مهتاب و معلم می‌آیند جلو. دور سنجاب دانا حلقه می‌زنند. سنجاب نقشه‌اش را با صدایی آهسته در گوش آنها پچ‌پچ می‌کند. یکی دو دقیقه پچ‌پچ او طول می‌کشد.)

سنجاب دانا- همه خوب متوجه شدید؟

بچه‌خرگوش‌ها- بله.

سنجاب دانا- همگی با این نقشه موافقت؟

بچه‌خرگوش‌ها- بله.

سنجاب دانا- پس تا من می‌روم کلاغ خبررسان را خبر کنم، شماها اینجا سرگرم بازی شوید و وانمود کنید که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد. مبادا روباه بو ببرد نقشه‌ای برایش کشیده‌ایم. این شیشه‌ی شربت را هم می‌سپرم دست آفتاب تا جای مناسبی قایم‌ش کند، برای موقعی که باید ازش استفاده کنیم. بیا بگیر آفتاب جان. خیلی مراقب این شیشه باش. مبادا بشکند یا گم شود.

(سنجاب دانا شیشه را به آفتاب می‌دهد.)

آفتاب- چشم سنجاب دانا. خیالتان راحت باشد. مثل تخم چشمم ازش مواظبت می‌کنم.

(شیشه را از سنجاب دانا می‌گیرد و با دقت در جیب بغل لباسش مخفی می‌کند.)

سنجاب دانا- من و معلمتان هم یک گوشه مخفی می‌شویم تا وقتی روباه آمد ما را نبیند، شک نکند برایش نقشه‌ای کشیده‌ایم. خوب بچه‌ها. شماها سرگرم بازی شوید تا روباه از راه برسد. فقط خیلی دقت کنید که نقشتان را خوب بازی کنید تا نقشه با موفقیت اجرا شود. ما رفتیم. به امید موفقیت.

(سنجاب دانا و معلم از صحنه خارج می‌شوند.)

یکی از بچه‌خرگوش‌ها- خوب، حالا چی بازی کنیم؟

بچه‌خرگوش دیگر- السون و ولسون.

بچه‌خرگوش‌ها- باشد. ولی کی هویج شود؟

یکی از بچه‌خرگوش‌ها- من.

بچه‌خرگوش‌های دیگر- باشد. پس برو خودت را به شکل هویج در بیاور، بعد هم زود برگرد بیا.

(بچه‌خرگوشی که قرار است نقش هویج را بازی کند از صحنه خارج می‌شود. در همین

هنگام صدای قارقار کلاغ بلند می‌شود.)

کلاغ- قار و قار و قار و قار- خاله روباهه خبردار- از آب چشمه‌ی هوش- بیار برای خرگوش.

خرگوشها چشم به راهند - منتظر روباهند- هستند همه تشنه- تشنه‌ی آب چشمه.

خاله روباهه کجایی؟- باید که زود بیایی- قار قار مو شنفتی- باید که راه بیفتی.

صف بسته‌اند خرگوشها- بدو بیا، زود باش بابا- دردشونو دوا کن- حاجتشون روا کن.

قار و قار و قار و قار- کوزه تو پر کن بیار- از آب چشمه‌ی هوش- برای بچه‌خرگوش.

صحنه‌ی سوم

(بچه‌خرگوشی که خودش را به شکل هویج درآورده وارد صحنه می‌شود و وسط صحنه می‌ایستد. بچه‌خرگوش‌های دیگر مقابلش می‌ایستند.)

بچه‌خرگوش‌ها- نون و پنیر و پسته- میون شهر قصه- هویج خیلی چاقی- رویید میون باغی.
هویج- سلام سلام بچه‌ها- بچه‌های باصفا- من هویج شیرینم- زردک نازنینم- درشت و آبدارم- مزه‌ی خوبی دارم- پر از ویتامینم من- مال ورامینم من- قد و بالام بلند- گیسم مثل کمنده- هیکل چاقی دارم- خب، آخه ورزش‌کارم- مثل یه کوه می‌مونم- اینو خودم می‌دونم- کی این همه زور داره؟- تا منو در بیاره؟

خرگوش اول- وای چه هویج زردی- خوب شد که دیدمش من- باید درش بیارم- چون می‌ده واسه خوردن.

(جلو می‌رود. سعی می‌کند هویج را بکشد و از جا بکند، ولی موفق نمی‌شود.)
هویج- فوتینا و فوتینا- فکر کردی این کار ساده‌ست؟- اما بی‌خود زور نزن- که زور زدن بی‌فایده‌ست.

خرگوش اول- آهای هویج در نمی‌یاد- کاری ازم بر نمی‌یاد- السون و ولسون- زود خودتو برسون.
(خرگوش دوم جلو می‌آید و خرگوش اول را از پشت بغل می‌کند و عقب می‌کشد.)
خرگوش دوم- وای چه هویج نازی- بهتر از این چی می‌شه؟- باید ز ریشه کنش- اما انگار نمی‌شه.

هویج- فوتینا و فوتینا- کشتی با من؟ چه حرف‌ها!- هر کی درم بیاره- خیلی قوی‌ست ماشالا.
خرگوش اول و دوم- آهای هویج در نمی‌یاد- کاری ز ما بر نمی‌یاد- السون و ولسون- زود خودتو برسون.

(خرگوش سوم جلو می‌آید و خرگوش دوم را از پشت بغل می‌کند و عقب می‌کشد.)
خرگوش سوم- وای چه هویج سفتی- بپا زمین نیفتی- تنهایی کار خرابه- کمک بخواه. شنفتی؟
هویج- فوتینا و فوتینا- زور فایده‌ای نداره- می‌خوان درم بیارن- وای که چه خنده داره!
خرگوش اول و دوم و سوم- آهای هویج در نمی‌یاد- کاری ز ما بر نمی‌یاد- السون و ولسون- زود خودتو برسون.

(خرگوش چهارم جلو می‌آید و خرگوش سوم را از پشت بغل می‌کند و عقب می‌کشد.)

خرگوش چهارم- وای چه هویج خوبی- خوراک امروز ماست- می‌دونی باید چه کار کرد؟- بازم باید کمک خواست.

هویج- فوتینا و فوتینا- دماغ سوخته خریدم- خرگوش به این بی‌زوری- هیچ کجا من ندیدم. خرگوشها با هم- آهای هویج در نمی‌یاد- کاری ز ما بر نمی‌یاد- السون و ولسون- زود خودتو برسون.

(دو بچه خرگوش دیگر می‌آیند و بچه خرگوش‌های دیگر را از پشت بغل می‌کنند و عقب می‌کشند.) بچه خرگوش‌ها- السون و ولسون- زود خودتو برسون- السون و ولسون- زود خودتو برسون. و ولسون- زود خودتو برسون.

هویج- فوتینا و فوتینا- دماغ سوخته خریدم- فوتینا و فوتینا- دماغ سوخته خریدم- فوتینا و فوتینا- دماغ سوخته خریدم.

(بچه خرگوش‌ها با تقلای زیاد هویج را از جا می‌کنند و همه با هم از پشت روی زمین می‌افتند. هویج هم می‌افتد رویشان. بعد درحالی‌که هویج همچنان روی زمین افتاده، بچه خرگوش‌ها از جا بلند می‌شوند، دستهای هم‌دیگر را می‌گیرند، دور هویج می‌چرخند و دسته‌جمعی می‌خوانند.)

بچه خرگوش‌ها- آهای آهای فوتینا- دیدی درت آوردیم- وقتی شدیم یه دسته- چی به سرت آوردیم؟ چه این هویج شیرینه- اجرت زحمت ماست- چه خوب و نازنینه- حاصل همت ماست. وقتی که با هم باشیم- چه زورمون زیاده- وقتی که تنها باشیم- زحمتمون بی‌فایده. وقتی که تنها باشیم- مشکل می‌شه فراوون- وقتی که با هم باشیم- هر کاری می‌شه آسون.

(بار دیگر صدای قارقار کلاغ شنیده می‌شود.)

قار و قار و قار و قار- خاله روباهه خبردار- از آب چشمه‌ی هوش- بیار برای خرگوش. قار و قار و قار و قار- خاله روباهه خبردار- از آب چشمه‌ی هوش- بیار برای خرگوش.

صحنه‌ی چهارم

(صدای روباه از بیرون صحنه شنیده می‌شود.)

روباه- چقدر قارقار می‌کنی کلاغ بدصدا؟ بس کن دیگه. شنیدم. کلافه‌ام کردی. آوردم. آنقدر آب چشمه آوردم که همه بخورند، سیراب شوند.

(با شنیدن صدای روباه بچه‌خرگوش‌ها خودشان را جمع‌وجور می‌کنند و آماده‌ی بازی کردن نقششان می‌شوند. روباه با کوزه‌ای بزرگ بر شانه، هن‌هن‌کنان وارد صحنه می‌شود.)

روباه- وای که چقدر خسته شدم. راست‌راستی که از پا درآمدم. فکر نمی‌کردم این کوزه این‌قدر سنگین باشد. نفسم بند آمد.

بچه‌خرگوش‌ها- سلام خاله‌جون روباه.

روباه- سلام بچه‌ها. می‌بینید به خاطر شما چه‌طور من دارم خودم را هلاک می‌کنم؟

بچه‌خرگوش‌ها- خیلی ممنون خاله‌جون که این‌قدر برای ما زحمت می‌کشید.

آفتاب- ما هیچ‌وقت محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنیم.

روباه- وظیفه‌م جانم. وظیفه‌م. پس دوستی به چه دردی می‌خورد؟ آدم باید برای دوستش فداکاری کند، زحمت بکشد، هر کمکی از دستش برمی‌آید بکند، حالا به هر قیمتی برایش تمام می‌شود بشود. دوستی برای همین چیزهاست دیگه.

بچه‌خرگوش‌ها- درست است خاله روباه.

روباه- معلوم است که درست است. فقط نباید هرگز فراموش کنید که دوستی باید دو طرفه باشد و به جای تشکر کردن خشک‌وخالی و هی تعارف تکه پاره کردن، همیشه باید قدرشناس باشید و قدر محبت‌هایم را بدانید.

بچه‌خرگوش‌ها- می‌دانیم خاله‌جون روباه.

روباه- برای جبران زحمت‌هایم هم باید هرچی می‌گویم گوش کنید و این را بدانید که من جز خیر و صالح شما چیزی نمی‌خواهم، هرچی به شما می‌گویم به نفع خودتان است.

بچه‌خرگوش‌ها- می‌دانیم خاله‌جون روباه.

روباه- خیلی خوب. از کلاغ خبررسان شنیدم که همگی مشتاق خوردن آب چشمه‌ب هوش شده‌اید و برای نوشیدنش صف بسته‌اید. درست شنیدم؟

بچه‌خرگوش‌ها- بله، خاله‌جون روباه.

روباه- اون کلاغ زشت سیاه، با اون صدای نکره‌ش داشت گوشه‌هایم را کر می‌کرد، از بس فریاد کشید و قارقار کرد. می‌شود بپرسم چی شده که همگی این‌طور تشنه‌ی آب چشمه‌ی هوش شده‌اید؟! آفتاب- حقیقتش این است که از وقتی شما از آب چشمه هوش به من دادید، من خیلی تغییر کرده‌ام. برای همین می‌خواستم از شما خیلی تشکر کنم. راست راستی که من خیلی خیلی از شما ممنونم.

روباه- قابلی ندارد جانم. اما بگو ببینم چه تغییری کرده‌ای؟

آفتاب- خیلی تغییر کرده‌ام. خیلی زیرک و باهوش شده‌ام. از این مهم تر، خیلی قوی و پرزور شده‌ام، به طوری که هیچ‌کاری نیست که نتوانم انجام بدهم. هیچ‌کس هم جرأت نمی‌کند بالای حرفم حرف بزند، یا بگوید بالای چشمم ابروست. چون همه ازم می‌ترسند و حساب می‌برند. هرچی هم که آرزو کنم زود زود برآورده می‌شود، هر کاری دلم بخواهد بکنم می‌توانم بکنم. به عنوان مثال، هیچ به این هویج گنده توجه کرده‌ای؟

روباه- واه واه واه! چه هویج گنده‌ای! چه گردن کلفت و قوی‌هیکل!

آفتاب- هویج به این بزرگی را من خودم یک‌نفره از توی خاک بیرون آوردم.

روباه- تو این گنده‌بک را خودت یک نفری کنده‌ای؟

آفتاب- بله. من یک نفری درش آورده‌ام. خلاصه سرت را درد نیاورم، آنقدر قوی و زرنگ شده‌ام که تمام بچه‌خرگوش‌ها ازم اطاعت می‌کنند، شده‌ام رئیسشان. هیچ‌کس جرأت نمی‌کند از دستورهایم سرپیچی کند.

روباه- (سرش را می‌خاراند و با دودلی آفتاب را نگاه می‌کند.) نه بابا! جان من راست می‌گویی؟

آفتاب- دروغم چی‌یه؟

روباه- یعنی آب چشمه‌ی هوش تو را این‌طور قوی کرده؟

آفتاب- بله. از همان لحظه‌ای که آب را خورده‌ام، این‌طور قوی و پرزور شده‌ام. آنقدر زورم زیاد شده که اگر الان یک لگد به پشت شما بزنم پرت می‌شوی آن ور جنگل. می‌خواهی امتحان کنم؟ کاری نداره‌ها. امتحانش مجانی‌ست.

روباه- (خودش را پس می‌کشد. رنگش پریده است.) نه باباجون. امتحان لازم نیست. من همین طوری هم حرفت را قبول دارم. احتیاجی به امتحان نیست.

آفتاب- حالا این بچه‌خرگوش‌ها هم که زور و عقل زیاد من را دیده‌اند، همگی مشتاق شده‌اند از آب چشمه‌ی هوش بنوشند و مثل من قوی و عاقل شوند. برای همین کلاغ خبررسان را فرستادند تا از شما خواهش کند، زحمت بکشید، قدم رنجه بفرمایید، برایشان از آب چشمه‌ی هوش بیاورید، تا آنها هم با نوشیدن آن زورشان زیاد شود، همگی با هم دست به یکی کنیم، دشمنانمان را از جنگل بیندازیم بیرون.

روباه- (با ترس و لرز خودش را جمع‌وجور می‌کند.) پس که این‌طور!

(با خودش صحبت می‌کند.)

ولی من که سردر نمی‌آورم. قرار بود آب آن چشمه هر کس را که ازش می‌خورد ضعیف و سست و فرمان‌بر کند. پس چه‌طور شده که خاصیتش یک‌دفعه عوض شده؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟ اگر این حرفها که می‌زنند درست باشد، هیچ صلاح نیست ازش به این وروجکها بدهم بخورند. چون خوردن همان و زوردار شدن همان، بعدش هم ریختن سر من و کتک مفصلی به من زدن و از جنگل بیرون کردنم همان. نه. به هیچ وجه مصلحت نیست از این آب به کسی بدهم. دور از عقل و تدبیر است. چه‌طور است تمام آب کوزه را خودم بخورم تا خودم قویترین جانور جنگل بشوم؟ آن وقت تمام جانوران جنگل مجبور می‌شوند از من اطاعت کنند و دستوراتم را اجرا کنند. من می‌شوم سلطان جنگل و دمار از روزگار جانوران درمی‌آورم. می‌زنمشان. می‌کشمشان. لت‌پارشان می‌کنم. پوست از سرشان می‌کنم. ها ها ها... چه فکر خوبی! اما اول باید خوب مطمئن بشوم.

(صدایش را صاف می‌کند و از آفتاب می‌پرسد.)

یعنی تو مطمئنی که خودت، یک‌نفری، بدون کمک هیچ‌کس دیگر این هویج گنده را از جا کنده‌ای؟ آفتاب- معلوم است که خودم یک‌نفری بدون کمک کس دیگری از زمین بیرونش آوردم. چه‌طور مگر؟ انگار شک داری؟

روباه- نه. شک ندارم. منظورم این است که بدون کمک کسی این کار را کردی؟

آفتاب- من احتیاجی به کمک کسی ندارم. انگار هنوز باورت نشده که من قویترین موجود این جنگل شده‌ام.

(پایش را بلند می‌کند تا به روباه تپیا بزند.)

می‌خواهی امتحان کنی؟ یک تپیا می‌زنمت، تا خودت با چشمهای خودت ببینی به کجا پرت می‌شوی. امتحانش بی‌ضرر است.

روباه- (دستپاچه) نه. نه. امتحان لازم نیست. کمی شک داشتم که برطرف شد.

بچه‌خرگوش‌ها- هستیم همه تشنه- برای آب چشمه- هستیم همه تشنه- برای آب چشمه.

یکی از بچه‌خرگوش‌ها- خاله‌جون روباه، از آب کوزه‌ات بده به ما بخوریم تا مثل آفتاب قوی و زوردار بشویم.

روباه- یک دقیقه دندان روی جگر بگذارید تا من دو تا کلام با این دوستان صحبت کنم.

(خطاب به آفتاب)

یعنی به نظر تو هر کی از آب چشمه‌ی هوش بخورد قوی و زوردار می‌شود؟

آفتاب- معلوم است می‌شود. از روز هم روشنتر است. همان‌طوری که من شدم.

روباه- (با خودش) مثل این که راست می‌گوید. در این صورت باید خودم تمام آب کوزه را سر بکشم، یک قطره از آن را هم نباید به کسی بدهم.

بچه‌خرگوش‌ها- خاله‌جون روباه، ما تشنه‌مان است. از آب چشمه‌ی هوش بده بخوریم. خاله‌جون روباه، ما تشنه‌مان است. از آب چشمه‌ی هوش بده بخوریم.

روباه- صبر کنید بچه‌ها! مگر شش ماهه به دنیا آمده‌اید؟ صبر کنید. الان به همگیتان آن قدر می‌دهم بخورید که سیراب شوید.

(روباه در کوزه را باز می‌کند. بعد ناگهان آن را بالا می‌برد و سر می‌کشد. چند قلب می‌خورد، بعد قهقهه‌زنان می‌گوید.)

هاه هاه هاه... هاه هاه هاه. الان تمام آب چشمه‌ی هوش را خودم تنهایی می‌خورم. به هیچ‌کی هم نمی‌دهم. حتا یک قطره‌اش را. هاه هاه هاه... هاه هاه هاه. آن وقت می‌فهمید قویترین جانور جنگل کیست. هاه هاه هاه... هاه هاه هاه. آن وقت متوجه می‌شوید سلطان جنگل منم یا آن شیر لاغر مردنی ریغو. هاه هاه هاه... هاه هاه هاه. آن وقت می‌بینید چه‌طوری پدر همگیتان را درمی‌آورم، پوست از کله‌هاتان می‌کنم. هاه هاه هاه... هاه هاه هاه.

(باز هم کوزه را بالا می‌برد و تمام آبش را یک‌نفس سر می‌کشد. وقتی خوردن آب کوزه تمام می‌شود و آن را پایین می‌آورد، ناگهان برقی صحنه را روشن می‌کند. به دنبالش صدای غرش رعد شنیده می‌شود. بعد صحنه به‌طور کامل تاریک می‌شود. هم‌زمان با تاریک شدن صحنه صدای فریاد روباه و به دنبالش صدای زمین افتادنش شنیده می‌شود. بعد سکوت برقرار می‌شود و پس از مدتی سکوت صحنه روشن می‌شود. با روشن شدن صحنه روباه را می‌بینیم که بی‌هوش وسط صحنه افتاده و بچه‌خرگوش‌ها دورش حلقه زده‌اند.)

آفتاب- بچه‌ها، تا هوش نیامده زود باشید دست‌وپاش را محکم ببندیم. عجله کنید که الان به هوش می‌آید، کار از کار می‌گذرد.

(چند تا از بچه‌خرگوش‌ها طنابی را که از قبل آماده کرده‌اند، می‌آورند و با عجله سرگرم بستن دستها و پاهای روباه می‌شوند و او را طناب‌پیچ می‌کنند. در همین حال روباه که کم‌کم دارد به‌هوش می‌آید شروع به آه و ناله می‌کند. بچه‌خرگوش‌ها عجله می‌کنند تا هرچه زودتر کار را تمام کنند و روباه را اسیر خود کنند.)

روباه- (آه و ناله کنان) شماها چه کار دارید می‌کنید؟ چه بلایی دارید سر من بدبخت بی‌چاره می‌آوردید؟ آخ. استخوانهام. تمام بدنم له و لورده شده. ولم کنید. من کجام؟ چی به روزم آمده؟ بچه‌خرگوش‌ها- محکم بیندیش، طوری که نتواند تکان بخورد.

آفتاب- یکی برود دنبال معلم عزیز و سنجاب دانا. یکی هم برود مهتاب را بیاورد این جا. یکی از بچه‌خرگوش‌ها- من رفتم.

روباه- وای خداجون. یکی به داد من فلک‌زده برسد. آخ کمرم. واخ سرم. چرا این طور آش‌ولاش شده‌ام؟ چرا این‌قدر همه جام درد می‌کند؟ یکی نیست به من بگوید چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ من کجام؟ چی به سرم آمده؟

(بچه‌خرگوش‌ها گره‌های طنابها را محکمتر می‌کنند.)

ولم کنید. چرا این‌طوری می‌کنید با من؟ مگر من چه هیزم تری به شماها فروخته‌ام؟ چه‌کارم دارید؟ چی می‌خواهید از جانم؟

یکی از بچه‌خرگوش‌ها- چه‌طوری خاله روباهه؟ حالت خوبه؟ دماغت چاقه؟

روباه- نگو نگو که حالم خراب است. سرم دارد گیج می‌رود. دنیا دارد دور سرم می‌چرخد. آخ که چه حال زاری دارم. نمی‌دانم زنده‌ام یا مرده. شاید هم توی خوابم، دارم کابوس می‌بینم. یقین باز شام زیاد خورده‌ام، معده‌ام سنگین شده، دارم خوابهای بد بد می‌بینم.

آفتاب- نه، خواب نمی‌بینی. بیدار بیداری. هرچی می‌بینی توی بیداری‌ست.

روباه- (یواش‌یواش دارد هشیار می‌شود و از گیجی بیرون می‌آید. با تعجب نگاهی به دوروبرش می‌اندازد.) شماها دارید چه کار می‌کنید؟

بچه‌خرگوش‌ها- داریم طناب پیچت می‌کنیم.

روباه- طناب پیچ؟ آخر برای چی؟ برای چی دارید این طور من را سفت و سخت می‌بندید، بی‌رحم و انصاف‌ها؟ فکر نمی‌کنید یک وقت خدای نکرده استخوانهام می‌شکند؟

یکی از بچه‌خرگوش‌ها- نترس. استخوانهایت نمی‌شکند.

روباه- آخر برای چی من را می‌بندید؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام؟

آفتاب- برای کارهای بد و زشتت.

روباه- مگر من چه بدی به شماها کرده‌ام؟ چه کار زشتی انجام داده‌ام؟ من که با شماها دوست بودم. من که این همه به شماها خدمت کردم، محبت کردم، برایتان زحمت کشیدم، در حقتان فداکاری کردم. آفتاب- فداکاریت بخورد توی سرت. ما دوستی و محبت تو را نخواستیم، که از صد تا دشمنی خطرناکتر است.

(معلم و سنجاب دانا همراه مهتاب وارد صحنه می‌شوند.)

سنجاب دانا- خوب، پس نقشه با موفقیت اجرا شد.

بچه‌خرگوش‌ها- بله. از این بهتر نمی‌شد.

معلم- آفرین به شما بچه‌خرگوش‌های زرننگ و باهوش، هزار آفرین. دست مریزاد که به این خوبی نقشه را اجرا کردید.

روباه- (جا خورده) پس تمام این کارها نقشه بوده برای به دام انداختن من بی‌چاره؟! لعنت به من احمق که گول شما نیم‌وجبی‌ها را خوردم. اگر دستم بهتان برسد می‌دانم چه بلایی سرتان بیاورم.

سنجاب دانا- این‌همه تو بچه‌خرگوش‌ها را گول زدی، حالا یکبار هم خودت گول بخور، ببین چه مزه‌ای دارد. خیلی خوشمزه است؟

روباه- نه. نه. خیلی هم تلخ و بدمزه است. تلختر از زهر مار است.

معلم- تا تو باشی دیگر بچه‌خرگوش‌های صاف و ساده را گول نزن.

روباه- حالا می‌خواهید چه‌کارم کنید؟ از جانم چی می‌خواهید؟ هرچی امر کنید اطاعت می‌کنم.

سنجاب دانا- چاره‌ای هم غیر از این نداری.

روباه- پس هرچه زودتر بفرمایید چه خدمتی ازم ساخته است تا با جان و دل انجامش بدهم و از شر این طنابهای لعنتی خلاص شوم. تمام استخوانهایم خرد و خاکشیر شدند.

سنجاب دانا- اگر می‌خواهی زودتر خالص شوی، خوب آن گوشه‌های درازت را باز کن، ببین چی می‌گویم. تو دیگر از این به بعد مطیع دستورهای ما هستی. مگر نه؟

روباه- بله قربان. چشم قربان. اطاعت. هر کاری بگویید انجام می‌دهم. هر امری بفرمایید با جان و دل اجرا می‌کنم.

سنجاب دانا- (به آفتاب) آن شربت را بده به من.

(آفتاب شیشه شربت را از جیب بغلش درمی‌آورد و به سنجاب دانا می‌دهد.)

این شیشه شربت را می‌گیری، می‌دهی به مهتاب بی‌چاره که به روز سیاهش نشانندی. بهش می‌گویی بخورد و به حال اولش برگردد.

روباه- توی این شیشه چی‌یه؟ آب چشمه‌ی هوشه؟

سنجاب دانا- نخیر. این دارو درست پادزهر آب چشمه‌ی بی‌هوشی است. اثر سم آب آن چشمه را از بین می‌برد.

روباه- آب چشمه بی‌هوشی؟ پس شما از همه چیز خبر دارید؟

معلم- بله. اگر ما از حقه‌بازی‌های تو خبر نداشته باشیم به چه دردی می‌خوریم؟

روباه- حیف! چه بد شد! حالا گفتید باید چه‌کار کنم؟

سنجاب دانا- اول مهتاب را صدا کن بیاید پیشت.

روباه- کی؟

سنجاب دانا- (مهتاب را نشان می‌دهد.) آن خرگوش سیاه بی‌چاره را.

روباه- بیا جلو خرگوش بی‌چاره. تو چرا این قدر سیاه و کثیفی جانم؟ چرا این قدر زار و نزاری؟

معلم- تو به این روزش انداختی.

روباه- من؟!؟

آفتاب- بله. تو. یادت می‌آید چه دروغهایی به این دوست نازنینم گفתי، چهطوری خامش کردی و

فریض دادی؟

(صدای روباه را تقلید می‌کند و ادای او را درمی‌آورد.) این آب چشمه‌ی هوش است جانم. هر کی

ازش بخورد بهترین و قویترین و داناترین بچه‌ی دنیا می‌شود. بخور جانم. بخور تا بهترین بچه‌ی دنیا

بشوی.

سنجاب دانا- او هم بی‌عقلی کرد، فریب تو حقه‌باز دغل‌کار را خورد. از آن زهر لعنتی خورد، به

این روز افتاد.

معلم- حالا که این بلا را سرش آوردی خودت هم باید او را به شکل اولش برگردانی. به همان

صورتی که اول بود. مهتاب عزیز و تمیز و باادب و دوست‌داشتنی خودمان.

روباه- آخر چهطوری؟!؟

سنجاب دانا- این شربت را به او بده، بگو تا آخرش سر بکشد.

(شیشه را به روباه می‌دهد.)

یادت باشد اگر دست از پا خطا کنی بلایی سرت می‌آوریم که تا عمر داری فراموشش نکنی. شیشه‌ی

عمر تو دست ماست، بنابراین حواست حسابی جمع باشد و خیال دوز و کلک به سرت نزند.

روباه- ای به روی چشم قربان. مطمئن باشید که مخلصتان دست از پا خطا نمی‌کند. مگر از جانش

سیر شده که بخواهد دوز و کلک سوار کند! حالا بیا جلو جانم.

(مهتاب انگار دارد در خواب راه می‌رود، مات و مبهوت جلو می‌آید.)

روباه- خوب. حالا خوب گوشه‌ایت را باز کن ببین چه دستوری به تو می‌دهم. یادت هست که باید

از تمام دستورهای من اطاعت کنی. مگر نه؟

مهتاب- (نالان) بله. البته.

روباه- حالا تو باید این شربت را تا قطره‌ی آخر نوش جان کنی، برگردی به حال اولت. ملتفت شدی

جانم؟

مهتاب- بله قربان.

روباه- پس بگیر و یک نفس برو بالا.

مهتاب- تلخ است؟

روباه- نه جانم. خیلی هم شیرین است. اگر بدانی چه قدر به دهانت خوش مزه و برایت مفید است، شیشه را از من می‌قاپی، بی‌معطلی تمام شربتت را سر می‌کشی. حالا بگیر و معطل نکن که مردم از زور فشار این طنابها.

مهتاب- چشم قربان.

(شیشه را از روباه می‌گیرد و با تعجب به آن نگاه می‌کند. سردرگم و حیران است. نمی‌داند چه کار باید بکند. بچه‌خرگوش‌ها، سنجاب دانا و معلم بانگرانی مهتاب و روباه را نگاه می‌کنند و مراقب اوضاع هستند.)

روباه- زود باش جانم. این قدر ما را معطل نکن. بخور ببینم چه طوری می‌خوریش.

مهتاب- چشم.

(مهتاب در شیشه را باز می‌کند و شربت داخل آن را سر می‌کشد. ناگهان صحنه با برق خیره کننده‌ای روشن می‌شود و صدای غرش رعد بلند می‌شود. بعد صحنه به طور کامل تاریک می‌شود و همزمان با تاریک شدن آن صدای فریادی شنیده می‌شود. بعد از چند لحظه وقتی دوباره صحنه روشن می‌شود، مهتاب به حال اول برگشته است.)

مهتاب- (انگار از خوابی طولانی و سنگین بیدار شده باشد، خمیازه می‌کشد. حالت کسانی را دارد که نیمه‌خواب- نیمه‌بیدارند.) وای که چه خواب ترسناکی بود! انگار خیلی خوابیدم. چه حال عجیبی دارم! سرم حسابی منگ است. چه خواب بدی! چه قدر توی خواب بچه بدی شده بودم! سیاه و کثیف و بداخلاق. هیچکس دوستم نداشت. چه قدر زشت و بی‌تربیت شده بودم! همه ازم فراری بودند. همه ازم بدشان می‌آمد. چه خوب شد بیدار شدم!

(سپس متوجه آفتاب و دوستان دیگرش می‌شود.)

سلام بچه‌ها.

بچه‌خرگوش‌ها- سلام مهتاب. چه قدر خوش حالیم که حالت خوب شده!

مهتاب- (با تعجب) مگر حالم بد بود؟ مگر طوریم شده بود؟

آفتاب- نه. فقط کمی سرما خورده بودی، عطسه می‌کردی که خوب شدی.
یکی از بچه‌خرگوش‌ها- فکر می‌کنم پشه لگدت زده بود، کمی ناخوش شده بودی. خدا را شکر که سالم شدی.

مهتاب- آره. انگار حسایی ناخوش بودم. خوابهای بدی هم می‌دیدم که بروند و دیگر هیچ‌وقت برنگردند.

معلم- حالا که خوبی؟

مهتاب- سلام معلم گرامی. بله. به مرحمت شما حالم خیلی خوب است.

معلم- سلام مهتاب جان. ما همه خیلی نگران بودیم. هم من، هم دوستانت، هم سنجاب دانا. حالا خیلی خیلی خوش‌حالی که همه چیز به خیر و خوشی گذشت. تو باید از سنجاب دانا خیلی ممنون باشی که بیماریت را درمان کرد و حالت را خوب کرد.

مهتاب- سلام سنجاب دانا. خیلی از شما ممنونم که خوبم کردید. من تا عمر دارم محبت شما را فراموش نمی‌کنم.

سنجاب دانا- حرفش را نزن عزیز دلم. تشکر لازم نیست. وظیفه‌ی من بود که به تو کمک کنم. حالا هم خیلی خوش‌حالم که خوب شدی.

مهتاب- (چشمش به روباه می‌افتد که طناب‌پیچ شده وسط صحنه افتاده، ناله می‌کند و زوزه می‌کشد.)

این را چرا این‌جوری طناب‌پیچ کرده‌اید؟ مگر چه کار بدی ازش سر زده؟

روباه- (ناله کنان) کمک کنید. به دادم برسید. دارم از دست می‌روم. نجاتم بدهید. التماس می‌کنم. تمنا می‌کنم. قول می‌دهم دیگر به کسی کلک نزنم، به اسم چشمه‌ی هوش کسی را بی‌هوش نکنم. قول شرف می‌دهم. قسم می‌خورم. تو را خدا حرفم را باور کنید. بازم کنید. آزادم کنید. ولم کنید، بگذارید بروم دنبال کار و زندگی.

(با شنیدن اسم چشمه‌ی هوش و دیدن روباه، ناگهان همه چیز یاد مهتاب می‌آید.)

مهتاب- آهان. حالا یادم آمد که چه اتفاقی افتاد. همه‌اش تقصیر این روباه دم‌دراز حقه‌باز خیرندیده بود که این بلا سرم آمد. او باعث شد که من به این روز افتادم و حالم آن‌طور خراب شد، آن‌طور بد و زشت و کثیف شدم. پس آن چیزهایی که دیدم هیچ‌کدام خواب بد نبود بلکه حقیقت داشت، و توی عالم بیداری بود. یعنی من راست‌راستی آن‌طور بد شده بودم؟! من که از خودم خجالت می‌کشم. همین‌طور از تمام شما، دوستان نازنینم. آنقدر خجالت می‌کشم که رویم نمی‌شود سرم را بلند کنم، توی روی شماها نگاه کنم. باید من را ببخشید. از همگی معذرت می‌خواهم و به خاطر نادانی و

کارهای بدی که ناخواسته مرتکب شدم پوزش می‌خواهم. همه‌اش تقصیر این روباه فریبکار و آن آب تلخ و بدمزه‌ای بود که به اسم آب چشمه‌ی هوش به خوردم داد.

(مهتاب به طرف روباه حمله‌ور می‌شود تا از او انتقام بگیرد. روباه خودش را جمع می‌کند.)

روباه- (التماس کنان) تو را خدا تو دیگر مرا نزن. اینها به حد کافی تنبیهم کرده‌اند و کتکم زده‌اند. تو دیگر رحم داشته باش و بیشتر از این آش‌ولاشم نکن.

معلم- ناراحت نباش مهتاب جان. ما انتقام تو را از روباه می‌گیریم و او را به سزای کارهای زشت و پلیدش می‌رسانیم. خوب، بچه‌ها، حالا برای این‌که این روباه دم‌سیاه حسابی ادب شود، همگی دورش حلقه می‌زنیم و سرود "آسیاب تندترش کن" را برایش می‌خوانیم تا بفهمد حساب کار از چه قرار است و چرا می‌خواهیم تنبیهش کنیم. همگی موافقید؟

بچه‌خرگوش‌ها- بله.

سنجاب دانا- بعدش هم به خاطر کارهای بد و فریبکاری‌ها و دغل‌بازی‌هایش او را از جنگل عزیزمان می‌اندازیم بیرون، تا برایش درس عبرت شود. دهانه‌ی چشمه‌ی بی‌هوشی را هم برای همیشه می‌بندیم تا دیگر کسی از آبش نخورد و به حال و روز بد مهتاب دچار نشود. موافقید بچه‌ها؟

بچه‌خرگوش‌ها- بله.

معلم- پس شروع می‌کنیم.

(بچه‌خرگوش‌ها و معلم و سنجاب دانا دور روباه حلقه می‌زنند و دست‌های هم را می‌گیرند و درحالی‌که دسته‌جمعی می‌چرخند، سرود "آسیاب تندترش کن" را می‌خوانند. مهتاب تک‌خوان است و بچه‌خرگوش‌ها هم‌صدا جوابش را می‌دهند.)

سرود آسیاب تندترش کن

بچه‌خرگوش‌ها- می‌شینم

بچه‌خرگوش‌ها- پا می‌شم

بچه‌خرگوش‌ها- می‌چرخم

بچه‌خرگوش‌ها- می‌گردم

مهتاب- آسیا بشین

مهتاب- آسیاب پاشو

مهتاب- آسیاب بچرخ

مهتاب- آسیاب بگرد

آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن.

آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن.

مهتاب- نون و پنیر و سبزی

میون شهر بازی

جنگلی بود چه زیبا

پر بود ز عطر گلها

قشنگ و با صفا بود

خانه‌ی حیوونا بود

پرنده و چرنده

چمنده و خزنده

کنار هم بودند شاد

از غم و غصه آزاد

می‌کردند زندگانی

با صلح و شادمانی

دل‌سوز و غم‌خوار هم

یار وفادار هم

بودند با هم مهربان

یکدل بودند و یکجان

بچه‌خرگوش‌ها- می‌شینم

بچه‌خرگوش‌ها- پا می‌شم

بچه‌خرگوش‌ها- می‌چرخم

بچه‌خرگوش‌ها- می‌گردم

مهتاب- آسیاب بشین

مهتاب- آسیاب پاشو

مهتاب- آسیاب بچرخ

مهتاب- آسیاب بگرد

آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن.

آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن.

مهتاب- در این جنگل زیبا

میون شهر رؤیا

روباهی بود دم‌دراز

دروغ‌گو و حقه‌باز

دشمن خوبیها بود

بدخواه بچه‌ها بود

کارش فریب و حيله

دروغ و شيله پيله
مرغ و خروس می‌دزید
با پنبه سر می‌برید
با حرفهای ولرمش
زبون گرم و نرمش
پلنگ رو رام می‌کرد
نهنگ رو خام می‌کرد
خرگوش رو می‌کرد گمراه
هلهش می‌داد توی چاه
به اسم چشمه‌ی هوش
خرگوش رو می‌کرد بی‌هوش

بچه‌خرگوش‌ها- می‌شینم
بچه‌خرگوش‌ها- پا می‌شم
بچه‌خرگوش‌ها- می‌چرخم
بچه‌خرگوش‌ها- می‌گردم

مهتاب- آسیاب بشین
مهتاب- آسیاب پاشو
مهتاب- آسیاب بچرخ
مهتاب- آسیاب بگرد

آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن.
آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن.

مهتاب- تا این که چشمها واشد

روباه بد رسوا شد
وقت سوال جواب شد
روز حساب کتاب شد
حال روباه خراب شد
نقشه‌ی او بر آب شد
اول شدنش گیج‌وویج
بعدش شدنش طناب‌پیچ
باد دماغش خوابید
سزای کارش را دید
روباه چاق و چله
تو دام افتاد با کله

اسیر خرگوشها شد
به غصه مبتلا شد
هر کی که باشه بدنام
رسوا می‌شه سرانجام
هر کی که حقه‌بازه
آخر کار می‌بازه
هر کی فریب‌کاره
اینجا جایی نداره
بیرون می‌شه از اینجا
با توسری و تیپا

بچه‌خرگوش‌ها- می‌شینم
بچه‌خرگوش‌ها- پا می‌شم
بچه‌خرگوش‌ها- می‌چرخم
بچه‌خرگوش‌ها- می‌گردم

مهتاب- آسیاب بشین
مهتاب- آسیاب پاشو
مهتاب- آسیاب بچرخ
مهتاب- آسیاب بگرد

آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن
آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن
آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن
آسیاب تندترش کن- تندتر و تندترش کن

پایان